

## به ائمه اطهار گره خورده بود...

«جلوه هائی از سلوک اخلاقی شهید صیاد»  
در گفت و شنود شاهد یاران با رضا سلطانی

دردآزم.

ویژگی‌های اخلاقی شهید صیاد در محیط کار و خانواده، جنبه‌ای از شخصیت وی است که کمتر به آن پرداخته شده، در حالی که شاید در این وجه از شخصیت او بهتر بتوان به روحیه مهربان و کمک‌رسان و یاورش پی برد. در گفت و گو با رضا سلطانی، هم‌زم بسیجی و همراه شهید صیاد، این جنبه با دقت مورد واکاوی قرار گرفته است.



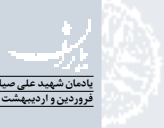
گلوله همان و آتش شدید همان. ما هر کدام جان پناهی برای خودمان پیدا کردیم. از تپه‌های اطراف ما آتش رگبار بود که می‌بارید. هلیکوپتر پرواز کرد و داشت چرخ می‌زد که دیدیم دارند ما را می‌زنند. یک دفعه دیدیم هلیکوپتر از حالت عادی اش خارج شد. بعد متوجه شدیم که یکی از خلبان‌ها تیر خورده به کنش و خلبان دیگر هم تیر به گردنش خورده بود و تعادل هلیکوپتر از دست اینها در رفت. با خودم گفتم: «الان است که هلیکوپتر به تپه می‌خورد و منجر می‌شود». بعد دیدم که هلیکوپتر، خودش را بالا کشید. جریان را از امیر عابدی پرسیدم، گفت: «من در اثر خونریزی زیاد، از حال رفته بودم. یک‌دفعه به خودم آمدم و با پا، زدم زیر فرمان هلیکوپتر و آمد بالا و گرنه به کوه می‌خوردیم. درگیری شدیدی شروع شد و دیگر هلیکوپتر نتوانست بالاتر برود. یک نیم ساعتی که به نفاقی که می‌دیدیم از آنجا تیر شلیک می‌شود، شلیک کردیم تا اینکه هلیکوپتر کبرای آمد و با موشک، آنها را هدف قرار داد تا عقب‌نشینی کردند. همین فاصله فرصت خوبی بود که ما خودمان را جمع و جور کنیم. آنجا گندمزار بود. ما به حالت سینه خیز می‌رفتیم و آنها زیاد روی ما دید نداشتند. شهید صیاد بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «برادرها! من سروان صیاد شیرازی هستم. دوره تکاور و چریکی را دیده‌ام. از الان من فرمانده شما هستم، چون ما در اینجا گیر کرده‌ایم و احتیاج به فرمانده داریم». ما قبول کردیم و گفتم: «بسم‌الله! هر کاری شما بگوئید، انجام می‌دهیم». گفت: «الان مادر محاصره هستیم. این طور که مشخص است هلیکوپترها نمی‌توانند به کمک ما بیایند،

شهید جمران راهی کردستان می‌شوند. مادر هواپیما با هم آشنا شدیم. در سال ۵۸، وقتی می‌خواستیم به سردشت برویم، ناچار با هلیکوپتر رفتیم چون می‌گفتند که زمینی نمی‌شود رفت. قرار شد منطقه را بازسازی کنیم و برویم و گروه‌ها را نجات دهیم. اولین هلیکوپتری که می‌خواست حرکت کند، دیدم سروان صیاد شیرازی با یک تفنگ و یک خنجر در دست آمد و پشت سر من نشست. یکی از بچه‌های کرد پیشمرگ هم با دوسه نفر از بچه‌ها بودند که جمعاً ۸ نفر شدیم. ما اولین گروه شناسایی بودیم که وارد منطقه می‌شدیم. نزدیک روستای شینه آمدیم و آن بالا چرخ می‌زدیم. چون صدای هلیکوپتر می‌آمد، هیچ‌کس خودش را نشان نمی‌داد. اما بالا که نگاه می‌کردیم هیچ‌کس در روستا نبود و فقط حیوانات در اطراف، می‌چرخیدند. دوسه بار دور زدیم و به فاصله نیم متری زمین آمدیم چون نمی‌توانستیم بنشینیم. خلبانان امیر عابدی که الان هم زنده است و ستوان امیر جهانی بودند که از خلبانان شجاع و نترس ما بودند. شهید صیاد جلو افتاد و ما پشت سر او رفتیم تا به اولین خانه رسیدیم و در زدیم. یک پیرمرد و پشت سر او یک بچه کوچک بیرون آمدند. شهید صیاد با آنها صحبت کرد و پرسید که اینجا چند نفر زندگی می‌کنند و شما افراد مسلح را دیدید یا نه. اینها متوجه نمی‌شدند، چون زبان فارسی بلد نبودند. ایشان تازه می‌خواست از یک برادر کرد برای ترجمه استفاده کند که دیدم یک گلوله از کنار صورت ایشان گذشت و به دیوار اصابت کرد. ایشان را هدف قرار داده بودند، چون متوجه شده بودند که ایشان مسئول این دسته است. اولین

شما چگونه و کجا با شهید صیاد آشنا شدید؟

اوایل سال ۵۸ و غائله کردستان بود که یک سری نیروهای انقلابی اصفهان و اعضای گارد به کمک انقلاب آمدند. حدود ۶۴ نفر بودند و به فرمان امام به کرمانشاه رفتند و دوره فشرده‌ای را دیدند و در محلی به نام ربت (محل استقرار ضد انقلاب) مستقر شدند. اینها یک ماهی در آنجا ماندند. این بچه‌ها به قدری عاشق خدمت بودند که سختی‌ها و مشکلات روستای ربت را تحمل و از انقلاب دفاع کردند. این عده در هشت دستگاه خودرو و سوار و به سمت بانه حرکت می‌کنند و در نزدیکی‌های شهر بانه، در هفت هشت کیلومتری سرپج، لو می‌روند. ضد انقلاب برای اینها تله گذاشته بود و حدود ۲۰۰۰ نفر نیرو منتظر اینها بودند. صحنه وحشتناکی بود. ما رفتیم و از نزدیک دیدیم و معلوم شد که بچه‌ها چقدر زجر کشیده‌اند و چقدر فداکاری کرده‌اند، چون تصور را بکنید وقتی که یک نیروی ۲۰۰۰ نفری بر یک نیروی ۶۰، ۷۰ نفری مسلط باشد و آنها روی تپه‌های اطراف مشرف باشند، چه وضعی پیش می‌آید. بچه‌ها سر آن پیچ کمین می‌خورند و روی سرشان آتش می‌بارد و به فاصله دو سه ساعت، نصف آن‌ها شهید می‌شوند. این عده دوباره خودشان را جمع و جور می‌کنند و می‌گویند که باید بجنگیم و در مقابل دشمن تا جایی که می‌توانیم از خودمان مایه بگذاریم و شهامت به خرج بدهیم. اگر شهید شدیم که به آرزوی خود رسیده‌ایم، اما اگر نشدیم، به هر حال سعی کنیم که اسیر نشویم. این پیمانی است که بچه‌ها با هم می‌بندند و وضعیت به شکلی درمی‌آید که این ۴۰، ۳۰ نفر باقی‌مانده از تپه‌های اطراف به طرف ضد انقلاب حمله می‌کنند و با این تعداد اندک خودشان را به بالا می‌رسانند و آنها را وادار به عقب‌نشینی می‌کنند. مردم روستاهای اطراف هم به کمک ضد انقلاب می‌آیند و دوباره بچه‌ها در محاصره قرار می‌گیرند. به هر حال جنگ اینها تا نزدیکی‌های عصر طول می‌کشد و از ۶۰ نفر بچه‌ها، ۵۰ نفر شهید می‌شوند و ده پانزده نفر باقی می‌مانند. آنها به جنگ ادامه می‌دهند تا وقتی که مهماتشان تمام می‌شود و اسلحه و مهمات شهدا را بر می‌دارند و می‌جنگند. ۸، ۷ نفر شهید می‌شوند و ۴، ۵ نفر باقی می‌مانند. این بچه‌ها نه مهمات داشتند و نه آب و غذایی، ولی باز هم تسلیم نمی‌شوند، یکی دو تا از آنها زخمی می‌شوند و روی زمین می‌افتند. دشمن که می‌بیند اینها توان ندارند، نزدیک تر می‌آید و با سلاح‌هایی که دارد، ماشین‌ها را آتش می‌زند. یکی دو تا از بچه‌ها رفته بودند زیر ماشین‌ها که از دید دشمن پنهان می‌مانند. ماشین‌ها که منفجر می‌شوند، بچه‌ها هم می‌سوزند. وقتی ما رفتیم داخل آن دره، دیدیم پیکر اینها خاکستر شده و هیچ چیز از آنها باقی نمانده. خاکستر پیکر آنها را همان جادفن کردیم. حتی پلاک هم نداشتند. سه تا از بچه‌ها را اسیر کرده و به روستاهای اطراف برده بودند. وقتی ما رسیدیم، یکی از بچه‌های پیشمرگ به ما اطلاع داد که می‌توانید اینها را در روستا پیدا کنید. ما با شهید جمران ارتباط داشتیم و ایشان اعلام کرد که تعدادی از بچه‌ها آماده باشند که می‌خواهیم به کردستان برویم. مسئولین اصفهان دو نفر را کاندید کرده بودند که با شهید جمران به کردستان بروند. یکی از این برادرها سروان صیاد شیرازی و نفر دوم آقای رحیم صفوی بود. این دو نفر به اتفاق

ایشان یک چهارچوب کاری داشت و سعی می‌کرد در آن چهارچوب حرکت کند و از آن خارج نشود. خارج از سیستم کاری، بسیار دوست و رفیق بود و حتی با همکاران فوتبال بازی می‌کرد. روزهای جمعه در زمین چمنی با داماد و آقازاده‌ها و دوستان خودمانی، فوتبال بازی می‌کرد. ایشان معمولاً دروازه‌بان می‌ایستاد و گل‌های خوبی هم می‌خورد.



روزهای جمعه در زمین چمنی با داماد و آقازاده‌ها و دوستان خودمانی، فوتبال بازی می‌کرد. ایشان معمولاً دروازه‌بان می‌ایستاد و گل‌های خوبی هم می‌خورد. در محیط کاری سعی داشت سلسله مراتب کاری از بین نرود و حریم‌ها شکسته نشود، ولی در خارج محیط کاری این قدر رفیق بود که از ما گل هم می‌خورد!

ایشان از ساعت شش صبح تا ساعت دوازده شب کار می‌کرد. شب‌ها نماز شب می‌خواند و بسیار کم می‌خوابید، به همین دلیل بعضی وقت‌ها که ماشین در حال تردد بود، ایشان خواب بود. در مأموریت‌هایی که با هم به شهرستان‌ها می‌رفتیم، بعضی از برادرها که همراه ما بودند و می‌دانستند من می‌توانم حرف‌هایی را به ایشان منتقل کنم، می‌گفتند: «بابا ما خسته شدیم، ساعت دو بعد از نصف شب است»، بگیرید بخوابید. تا ساعت ده یازده شب، مسائل را جمع کنید. گاهی در عرض ۴۸ ساعت، کار یک هفته را انجام می‌داد.

#### آیا خاطره خاصی را به یاد می‌آورید؟

نکته ظریفی هست که می‌گویند که نور مؤمن روی آب و هوا تأثیر می‌گذارد. من این موضوع را اولین بار در مورد ایشان تجربه کردم و نخستین بار است که مطرح می‌کنم. من در مدت همکاری، سه بار با ایشان به بندر عباس رفتم. همیشه ۴۸ ساعت زودتر می‌رفتم که کارهای آنجا را انجام بدهم. تابستان در اوج گرما، وارد آنجا می‌شدم، هوای سرجی و گرم و کثرت و فشار کار باعث می‌شد که همگی مریض شویم و بیفتیم، ولی وقتی ایشان وارد فرودگاه می‌شد و بعد به کمپ می‌آمد، چنان نسیم خنکی می‌وزید که همه سرحال می‌شدیم. سال اول فکر کردم موضوع، اتفاقی است، سال دوم فکر کردم شاید اشتباه می‌کنم، ولی در سال سوم برایم مسجل شد که مؤمن حضورش روی همه چیز تأثیر می‌گذارد. اینها مردان خدا بودند و برای خود من مسجل شده بود که وقتی می‌آیند، خدا کمکشان می‌کند، چون اینها برای یاری دین خدا می‌آمدند.

رفتار ایشان در منزل چگونه بود و چه ویژگی‌هایی داشت؟ ایشان برای خودش برنامه گذاشته بود که در روزهای جمعه، ظرف شستن و پختن غذا به عهده ایشان باشد. طبقه پایین منزل



**هنگامی که بچه‌ها کارهایی خوبی را انجام می‌دادند، آنها را تشویق می‌کرد و همراه خانواده به مشهد و جاهای دیگر می‌فرستاد. می‌گفت: «شما دانشمندان سرکار هستم. با خانواده بروید که مسئله‌ای پیش نیاید و مدتی را نزد هم باشید.» خیلی به مسائل ریز دقت می‌کرد.**



و بعد به سردشت بیسیم برزیم و از دکتر چمران پرسیم که باید چه کنیم. در آنجا بود که فهمیدیم وقتی هلیکوپتر، ما را پیاده می‌کند و برمی‌گردد، هلیکوپتر را می‌زند و خلبانان زخمی شدند و آنها را به بیمارستان سردشت بردند تا جراحی کنند. آخر شب شهید چمران می‌پرسد: «آن سروانی که از اصفهان آمده بود چه شد؟» و آقا رحیم و باقی بچه‌ها تازه می‌فهمند که ما گم شده‌ایم. صبح داشت هوا روشن می‌شد که دیدیم صدای هلیکوپتر می‌آید. هلیکوپتر در کنار پاسگاه نشست و خود شهید چمران از هلیکوپتر پائین آمد و به سرعت به طرف پاسگاه دوید و یکی یکی بچه‌ها را در آغوش گرفت و بوسید و بعد با آنها صحبت کرد. این شروع آشنایی چمران با شهید صیاد بود. اولین عملیاتی که شهید صیاد در آن شرکت داشت، همین عملیات شین راد بود که با آزادسازی روستاهای کردستان ادامه پیدا کرد.

#### در آن لحظات، شهید صیاد چه حالاتی داشت؟

در حالت بین مرگ و زندگی و میان گروه زیادی از دشمنان که احتمال داشت هر آن به سمت او شلیک کنند، آرامش خاصی داشت. آن شبی که ما می‌آمدیم به پاسگاه برسیم، از ده پانزده کیلومتری چندین روستا گذاشتیم. صدای پارس سگ‌ها و حیوانات روستایی می‌آمد. ایشان با اعتماد به نفس عجیبی می‌گفت: «این جاده، روستاها را هم وصل می‌کند. ما نباید این مسیر را گم کنیم. ممکن است اگر روی ارتفاعی برویم، سقوط کنیم یا در آب بیفتیم و با اتفاق دیگری بیفتد». یعنی با حفظ تعادل، مسیر را طوری انتخاب کرد که به پاسگاهی در نزدیکی سردشت رسیدیم. چنان تیرخوری در جنگ داشت که انگار سال‌ها این دوره‌ها را دیده است. شهید چمران هم متوجه شد که ایشان یک فرد قوی است و همان جا درخواست کرد که یک درجه تشویقی به ایشان بدهند.

#### رابطه شما با شهید صیاد چگونه ادامه پیدا کرد؟

ما در قراگاه‌ها، همدیگر را می‌دیدیم و جویای حال هم بودیم. ایشان همیشه از رویدادی که تعریف کردم به عنوان اولین عملیات زندگی‌اش، یاد می‌کرد. بعد هم که قسمت شد که دوباره در کنار ایشان قرار بگیریم و به دفترشان رفتم و مشغول کار شدم.

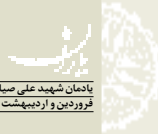
#### در آنجا چه مسئولیتی داشتید؟

در دفتر ایشان چهار فرانسه بودیم و همه کاری می‌کردیم، یعنی هر کاری که برای ما پیش می‌آمد، انجام می‌دادیم. می‌خواستیم بدانم رفتار ایشان در کارهای اداری چه فرقی با رابطه دوستی و همکاری در دوره جنگ دارد. ایشان یک چهارچوب کاری داشت و سعی می‌کرد در آن چهارچوب حرکت کند و از آن خارج نشود. خارج از سیستم کاری، بسیار دوست و رفیق بود و حتی با همکاران فوتبال بازی می‌کرد.

چون آنها را می‌زند. هر کدام به یک سمت سینه خیز بروید و ببینید که راه فرار از کجاست. باید خودمان را بکشیم به ارتفاع که در این صورت یا شهید می‌شویم یا اسیر. ردخور ندارد». همین طور که داشتیم صحبت می‌کردیم، دیدیم یک هلیکوپتر ID/۴ به صورت ماهرانه آمد و برای لحظه‌ای ماهرانه روی تپه نشست و توجه ضد انقلاب را نسبت به خود جلب کرد. در این فرصت، ما از دید دشمن خارج شدیم و به سمت رودخانه رفتیم و از دامشان فرار کردیم. دوباره به سمت ما آتش آمد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. شهید صیاد گفت: «بچه‌ها! امشب ما یا شهید یا اسیر می‌شویم. هر چه لطف خدا باشد». از همان روزهای اول که در کردستان با ایشان آشنا شدیم، رمز پیروزی، اعتقاد قلبی ایشان بود. همیشه برای سلامتی آقا امام زمان دعا می‌کرد و هرگز دعای فرج با یادش نمی‌رفت. آن شب هم خواندیم: «اللهم کن لولیک...» بعد ایشان گفت: «به سمت آب می‌رویم، چون صدای آب نمی‌گذارد صدای ما به دشمن برسد. همین طور مسیر آب حرکت می‌کنیم تا به سرچشمه‌اش برسیم». ما در مسیر رودخانه حرکت کردیم. هوا که تاریک شد، تازه فهمیدیم چه خبر است، چون با چراغ قوه هایشان روی تپه‌ها به هم علامت می‌دادند که موقعیت ما کجاست، ولی حسنی که داشت، دید کم بود. از این فرصت استفاده کردیم و از مسیر رودخانه، خودمان را به اولین بلندی رساندیم و چشممان به شهر سردشت افتاد که در فاصله ۱۵ کیلومتری ما بود و چراغ‌های سوسو می‌زدند. شهید صیاد شیرازی گفت که ما باید خودمان را به آن چراغ‌ها برسانیم. وقتی رسیدیم آنجا، هوا کاملاً تاریک شده بود، به طوری که دیگر همدیگر را نمی‌دیدیم و به فاصله یک متر و دو متری هم راه می‌رفتیم که یکدیگر را گم نکنیم. بین سردشت و ما یک پاسگاه نیروی انتظامی بود. وقتی رسیدیم به در پاسگاه، به خیال اینکه ما ضد انقلاب هستیم، ما را به رگبار بستند. شهید صیاد گفت:

«یک نفر باید فداکاری و از جان گذشتگی کند و برود پاسگاه و بگوید که ما خودی هستیم» و گفت که خودش این کار را می‌کند. به یکی از بچه‌ها گفت: «تو همراه من می‌آئی؟» او جواب منفی داد. من همراهش رفتم. آرام رفتیم دامنه تپه پناه گرفتیم و به کنار پل رسیدیم که یک خمپاره منور زدند و محیط کاملاً روشن شد. ما در تیررس پاسگاه بودیم و رگبار به رویمان بسته شد. تیرها به اطراف ما می‌خوردند. هر آن به خودم می‌گفتم که الان یکی از تیرها به ما می‌خورد. شهید صیاد خیلی عادی و مثل یک رهگذر جلو رفت. به او ایست دادند گفت: «من آشنا هستم». گفتند:

«دست‌هایت را ببر بالا». شهید صیاد می‌گفت این اولین و آخرین باری بود که دست‌هایم را بالا بردم. گفتند: «بایست تا ببینیم تو را بگیردیم». بعد از پشت بام پاسگاه به سمت تپه رگبار بستند که اگر گلوله گیر نمی‌کرد، دوباره چندتا از بچه‌ها شهید می‌شدند. بالاخره شهید صیاد خودش را به پاسگاه رساند و گفت: «ما بچه‌های خودی هستیم. گروه شهید چمران هستیم. آمده‌ایم عملیات انجام بدهیم.» بالاخره یک خمپاره منور زدند که همه جا روشن شد. شهید صیاد گفت که اول دو رکعت نماز شکر بخوانیم



### هیچ کس مقام شهادت را به دست نمی‌آورد، مگر اینکه خود را به ائمه اطهار (ع) گره بزند. بسیاری از کسانی که بعد از شهادت ایشان با آنها صحبت می‌کردیم برای ما تعریف می‌کردند که ایشان را از اولیای خدا می‌دانستند.

ایشان حسینیّه است. هیئت آنجا هنوز برقرار است. شب‌های اول ماه، ایشان بعد از ظهرها زودتر می‌رفت. من هم همراهش می‌رفتم. یکی دوتا از بچه‌های سرباز می‌گفتند ما می‌خواهیم بیائیم و کمک کنیم. ایشان در منزل و در هیئت، دیگر جانشین ریاست ستاد کل نبود. فرمانده ارشد نظامی نبود. خادم امام حسین (ع) بود. یک دست لباس خاکی می‌پوشید، چغیه‌اش را می‌بست دور سرش و کارها را تقسیم می‌کرد. شستن دستشویی و توالت با خودش بود، شستن حیاط و بقیه کارها با بچه‌ها. جانشین ستاد کل مملکت بود، ولی در مراسم اابعده‌الله‌الحسین (ع) این قدر خشوع می‌کرد، به طوری که یکی از برادرهای سرباز که آمده بود کمک، سخت تعجب کرده بود. جاروی حیاط و تمیز کردن حسینیّه را خودش انجام می‌داد. بعد که کارش تمام می‌شد، می‌رفت یک دوش می‌گرفت و می‌آمد کنار ورودی حسینیّه می‌نشست. بعد از شهادت، عکس بزرگش را کنار در گذاشتیم.

### مختصری در مورد هیئتی که در منزل شهید برگزار می‌شد توضیح بدهید؟

شهید صیاد در زندگی رویه خاصی داشت و بسیار به برگزاری هیئت و مراسم عزاداری ائمه اطهار (ع) توجه می‌کرد. در این مراسم همه دوستان و هم‌زمان اعم از سپاهی و بسیجی و ارتشی جمع می‌شدند و هنوز هم نگذاشته‌اند چراغی را که ایشان روشن کرده، خاموش شود و به هر نحوی که شده، شب اول ماه، این برنامه در منزل ایشان برگزار می‌شود و بسیار هم پر رونق است. یکی از دوستان می‌گفت که ایشان را خواب دیده که گفته من شب اول ماه به هفت هیئت می‌روم، از جمله هیئت خانه خودم و برای ما ثابت شد که این برنامه، درست است. حاج خانم همسر شهید صیاد می‌گفت: «سه چهار ماه پیش صیاد را خواب دیدم. حال و احوال کرد و گفت حاج خانم! مگر شب اول ماه هیئت ندارد؟ شوفاژ حسینیّه خراب است و از آن آب می‌آید، بگویند یکی می‌آید آن را درست کند. از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم عجب خوابی! بروم پایین ببینم چه خبر است، رفتم و دیدم واقعاً لوله شوفاژ حسینیّه خراب است، در حالی که هیچ یک از ما متوجه نشده بودم.

همسایه شهید صیاد، ایشان را خواب دیده بود که آقای نیکدل! میکروفن حسینیّه خراب است. بدهید درستش کنند که شب لنگ نماند. ایشان نمی‌دانست چگونه برود و این حرف را بزند و لذا نهایتاً تصمیم گرفت برود و بپرسد که همه چیز آماده است؟ رفت و همه چیز را چک کرد و دید همه چیز درست است و فقط میکروفن سوخته است و کار نمی‌کند.

### زنانش نقش مؤثری در بالندگی مردان بزرگ دارند. به نظر شما نقش همسر شهید در موفقیت‌های وی چه بود؟

در کبک‌ها هر مرد موفقیتی، یک زن موفق بوده. در زندگی پیامبر (ص)، نقش حضرت خدیجه (س) کاملاً برجسته است. اگر غار حرا تشریف برده باشید می‌بینید که تا شهر چه مسیر طولانی و سختی وجود دارد. ایشان این مسیر را روزی دو بار طی می‌کرده تا به پیامبر (ص) رسیدگی کند. در مورد همسر شهید صیاد، خاطره‌ای یادم هست. این خانم به هنگام شهادت ایشان،

همسرشان که آمد، بی آنکه ذره‌ای تزلزل و بی‌قراری نشان دهد، بین آقا، مقام معظم رهبری، و شهید استاد و گفت: «اگر شما از ایشان راضی هستید، اجازه بدهید بیکرش تشییع شود». آقا دو بار فرمودند: «من از ایشان راضی هستم». یک زن خوب، همیشه کامل کننده مرد است.

شهید صیاد در کارهای خیر از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. در این مورد هم توضیح می‌دهید؟  
شهید صیاد ارتباط تنگاتنگی با کمیته حضرت امام (ره) داشت. این ارتباط بعضی وقت‌ها برای ما مسائلی را هم پیش می‌آورد. روزی بنده خدایی آمد پیش ما و گفت: «آقای سلطانی! شما که دوست آقای صیاد شیرازی هستید به ایشان بگویند برای چیزی به دختری کمک کنند». گفتم: «من نمی‌توانم موقعیت خودم سوء استفاده کنم، ولی اگر موقعیت جور شد می‌گویم». ایشان افراد مختلفی را به کمیته امداد معرفی می‌کرد، بسیاری از دخترها که صاحب چیزیه شدند، نغمه‌میدند که

چیزی به‌شان به خاطر پیگیری ایشان جور شد. روزی در موقعیت مناسبی ماجرای تهیه چیزی برای دختر خانمی را که پدر ندارد و برایش خواستگار آمده بود، تعریف کردم. نیم ساعت بعد دو تا نامه داد به من گفت: «می‌بری کمیته امداد پیش آقای عسگر اولادی». من بلافاصله نامه‌ها را بردم. یکی را به آقای عسگر اولادی دادم و ایشان نامه‌ای برای صندوق قرض الحسنه داد. نامه دوم را هم به قسمت چیزی به‌بردم و پرداخت اقساط آن به عهده شهید صیاد قرار گرفت. بعد از شهادتش چند تا قسط مانده بود که رفتم و پرداختم. یک بار ایشان از خیابان رد می‌شد که بنده خدائی ایشان را می‌شناسد و می‌گوید که مشکل مالی دارد. آدرس می‌دهد و آدرس می‌گیرد. بعد به من گفتند به آدرسی که روی نامه نوشته شده، می‌روی، پول می‌دهی و برمی‌گردد. تاریخ خانه را پیدا کنم و کار آن بنده خدا را راه بیندازم. مقداری طول کشید. بعد هم چون ساعت اداری تمام شده بود، به منزل رفتم. فردا صبح مسئول دفتر ایشان به من زنگ زد و گفت: «امیر با شما کار دارد». با ایشان که صحبت کردم، پرسید: «آقای سلطانی! امانت را بریدید دادید؟» گفتم: «بله». گفت: «پس چرا به من خبر ندادید؟ من از آن وقتی که شما رفتید نگران بودم که آیا مشکل این بنده خدا حل شد یا نه؟ اگر شما را دوست نداشتم حتماً تنبیهتان می‌کردم». هنوز این حرفشان توی گوشم هست. یک رهگذر دست نیا به سوی ایشان دراز می‌کند و ایشان که اصلاً مسئولیتی نداشته، به خاطر انسانیت سعی می‌کند بی تفاوت نباشد. بسیار به این مسائل توجه داشت.

### درباره طرح شهید صیاد برای نابودی از مناطق جنگی که الان به نام ایشان نامگذاری شده، توضیح دهید؟

برای اولین سری قرار شد عده‌ای از بچه‌های بسیج را به منطقه جنوب بفرستند. ایشان از من پرسید: «آمانگی داری؟» من اعلام آمادگی کردم. ایشان برنامه کاری کاملی را تهیه کرده بود. اساساً به قدری نظم داشت که ظهرها حتی اگر صدای اذان را هم نمی‌شنیدیم، از صدای پای محکم ایشان می‌دانستیم که هنگام نماز است، چون بسیار به نماز اهل وقت مقید بود. به من گفت: «فلان ساعت از تهران حرکت می‌کنید، حدود ساعت فلان می‌رسید به قم، حدود ساعت فلان می‌رسید به خرم‌آباد و...» و همین‌طور تا آخر و برای یک هفته کامل کاری برنامه‌ریزی کرده بود. شهدا را با خودمان به هر جا که ایشان تعیین کرده بود، بردیم. به هر جا که می‌رسیدیم، می‌دیدم قبل از ما زنگ زده و هماهنگ کرده و آنها منتظر ما هستند. همین که وارد هر محلی اعم از

پادگان یا جای دیگری می‌شدیم، همان دم در از من می‌پرسیدند: «سلطانی شما هستید؟» می‌دانستم ایشان هماهنگ کرده است. به من هم دستور داده بود که گزارش کامل از جاهانی که رفته‌ام و کارهایی که کردم، تهیه کنم. من حدود ۴۰ صفحه نوشتم و پیش خودم گفتم ایشان نمی‌تواند این همه را بخواند. به هر حال بچه‌ها را صحیح و سالم به خانه‌هایشان رساندیم و بعد خدمتشان رفته‌ام که بگوئیم مأموریت انجام شد. ایشان تشکر کرد و ۲۴ ساعت نشده بود که دوباره زنگ زد و به من گفت: «آقای سلطانی! من از شما توقع نداشتم. چرا در روز چهارم سفر، نماز جماعت ظهر را ساعت یک خواندید؟ در آن روز اذان ظهر را ساعت دوازده و نیم گفته بودند». فهمیدم که ایشان ریز به ریز، همه مطالب را خوانده است. هنگامی که بچه‌ها کارهایی خوبی را انجام می‌دادند، آنها را تشویق می‌کرد و همراه خانواده به مشهد و جاهای دیگر می‌فرستاد. می‌گفت: «شما دالما سر کار هستید.



با خانواده بروید که مسئله‌ای پیش نیاید و مدتی را نزد هم باشید. «خیلی به مسائل ریز دقت می‌کرد. در مورد مسکن بچه‌ها بسیار کوشا و دقیق بود. بودجه‌ای هم برای ساختن خانه برای بچه‌های نظامی دریافت کرده بود که خورد به شهادت ایشان و معوق ماند.

### و سخن آخر؟

هیچ کس مقام شهادت را به دست نمی‌آورد، مگر اینکه خود را به ائمه اطهار (ع) گره بزند. بسیاری از کسانی که بعد از شهادت ایشان با آنها صحبت می‌کردیم برای ما تعریف می‌کردند که ایشان را از اولیای خدا می‌دانستند. در این اواخر و نزدیک به شهادت طوری شده بود که اگر کسی دروغ می‌گفت، ایشان متوجه می‌شد؛ یعنی این دیدگاه را پیدا کرده بود که خداوند لیاقت شهادت را به او داد. انسان اگر خودش را به ائمه اطهار وصل نکند و از آنها استمداد نطلبد، مطمئناً مسیرش عوض می‌شود. ■